

که حتی در پاریس هم گاهی وضع «خارق العاده» است. اشاره اش به حمله هوایی دیشب زیلین ها^{۴۰} بود و از من پرسید که آیا آن را خوب دیدم یا نه، اما به همان لحنی که در گذشته ممکن بود با من درباره نمایشی با جاذبه عظیم زیبایی شناسانه حرف بزند. البته می شود فهمید که در جبهه نوعی غمزه در این نهفته باشد که کسی در حالی که هر لحظه ممکن است کشته شود بگوید: «وای چه قشنگ، چه رنگ صورتی ای، چه سبز کم رنگی!»، اما چنین غمزه ای در سن لو در پاریس درباره حمله ای بی اهمیت دیده نمی شد، حمله ای که البته از بالکن ما، در سکوت شبی که در آن ناگهان جشنی واقعی با موشک های سودمند محافظ برپا شد، با فراخوان شیپورهایی که فقط برای رژه نبود...^{۴۱} حرف زیبایی طیاره هایی را پیش کشیدم که شب در آسمان به پرواز درمی آمدند. در جوابم گفت: «شاید از آن هم زیباتر صحنه طیاره هایی باشد که فرود می آیند. قبول دارم که صحنه اوج گرفتیشان خیلی زیباست، وقتی که می روند تا به شکل یک صورت فلکی دربیایند و برای این کار از قانون هایی پیروی می کنند که همان دقت قانون های حاکم بر صور فلکی را دارند، چون این چیزی که به نظرت نمایش جلوه می کند در واقع عملیات گرد آمدن جوخه هاست و فرمان هایی که به آنها می دهند و حرکتشان برای شکار و غیره و غیره. اما آیا به نظرت زیباتر نیست آن لحظه ای که دیگر بطور کامل شبیه ستاره ها شده اند و آن وقت از بقیه ستاره ها جدا می شوند تا به عملیات شکار پردازند یا وقتی که بعد از پایان آژیرها برمی گردند، لحظه ای که محشرها می کنند و حتی ستاره ها هم دیگر سر جایشان نیستند؟ آژیرها را هم بگو که واقعاً واکنری بود، که البته برای استقبال از آلمانی ها طبیعی هم بود، خیلی حالت سرود ملی را داشت، با ولیعهد و شاهزاده خانم ها در لژ مخصوص امپراتور، خیلی واخت آم راین؛ آدم به این فکر می افتاد که بینی خلبان بودند یا والکیری هایی که اوج می گرفتند». به نظر می آمد که از تشبیه خلبان ها به والکیری ها لذت می برد و توضیح هم داد که انگیزه این تشبیه صرفاً موسیقایی است: «وای که موسیقی آژیرها چقدر شبیه صحنه

اسب تازی بود! واقعاً که برای شنیدن واگنر در پاریس باید منتظر آمدن آلمانی‌ها باشیم!»

گو این که از برخی جنبه‌ها تشبیه‌اش بیجا نبود. از بالکن ما شهر به هیولای بی شکل سیاهی می‌مانست که ناگهان از ژرفاها و از دل تاریکی به روشنایی می‌آمد و از آسمانی سر برمی‌آورد که خلبان‌ها یک به یک به آوای گوش خراش آژیرها در آن اوج می‌گرفتند، در حالی که نورافکن‌ها با حرکتی آهسته‌تر، اما بیشتر موزیانه و نگران‌کننده، (چون نگاهشان یادآور شیئی بود که به چشم نمی‌آمد اما شاید دیگر نزدیک شده بود و آن نگاه می‌جستش)، نورافکن‌ها بی‌وقفه می‌جنیدند، دشمن را بو می‌کشیدند، با روشنایی‌شان محاصره‌اش می‌کردند تا این که طیاره‌های شکاری خیز بردارند و خود را به آن برسانند. و جوخه در پی جوخه، هر خلبانی این چنین از دل شهر که اینک در آسمان جا گرفته بود چون والکیری پر می‌کشید. در این حال گوشه‌هایی از زمین، در حد بام خانه‌ها، روشن می‌شد و به سن‌لو گفتم که اگر دیشب در خانه ما بود می‌توانست همزمان با تماشای محشر در آسمان، روی زمین چنان که در تابلوی تدفین کنت دورگاتس‌ال‌گرکو که در آن دو پلان آسمان و زمین موازی‌اند، یک نمایش فکاهی واقعی را با شرکت شخصیت‌هایی با پیرهن خواب ببیند که به خاطر نام‌های سرشناسشان حقیقتاً بود که به سراغ کسی از جانشینان فراری^{۴۲} فرستاده شوند، همانی که مایه‌های اشرافی‌اش اغلب من و سن‌لو را خندانده بود و خودمان هم برای سرگرمی شبیه آنها را سرهم کرده بودیم. کاری که همان روز هم کردیم انگار که جنگی نبود، هر چند که مضمونش، یعنی ترس از زبلین‌ها، خیلی خیلی «جنگی» بود: «دیده شد: دوشس دو گرمانت زیبا و شکوهمند با پیرهن خواب، دوک دو گرمانت غیرقابل وصف با پیژامه و پیرهن حوله‌ای و غیره و غیره».

سن‌لو گفت: «مطمئنم که در همه هتل‌های بزرگ زن‌های یهودی امریکایی با پیرهن سبک و با گردن‌بند مرواریدی روی سینه چروکیده‌شان دیده شده‌اند، گردن‌بندی که به‌اشان امکان می‌دهد با دوک آس و پاسی

از دواج کنند. در همچو شب‌هایی هتل ریتس باید شبیه هتل بدهستان^{۴۳} بشود.

گفتم: «بحث‌هایی که در دونسیر می‌کردیم یادت هست؟»
گفت: «چه دوران خوشی بود. زمین تا آسمان با امروز فرق داشت. بینی دوباره هیچ وقت همچو روزهایی را می‌بینیم؟»

از ورطه گمانه ناپذیر
چگونه خورشیدهای تازه جوان
شسته در قعر دریا‌های ژرف
به آسمان بر خواهد شد؟^{۴۴}

گفتم: «سعی کنیم از آن بحث‌ها فقط شیرینی شان را به خاطر بیاوریم. در آن زمان سعی می‌کردم به نوعی از حقیقت پی ببرم. جنگ فعلی که همه چیز و حتی به قول تو تصور جنگ را هم زیر و رو کرده، آیا چیزهایی را که تو در آن زمان درباره نبردهای معروف می‌گفتی منسوخ کرده یا نه، مثلاً نبردهای ناپلئون که در جنگ‌های آینده می‌شد از آنها تقلید کرد؟»
گفت: «نه، به هیچ وجه! نبرد ناپلئونی همچنان رایج است. بخصوص که در جنگ فعلی هیندنبورگ خیلی تحت تأثیر ذهنیت ناپلئونی است. نقل و انتقال‌های سریع‌اش، عملیات وانمودی‌اش، یا به این صورت که خط خیلی کم عمقی را جلوی یکی از دشمن‌هایش مستقر کند تا با همه نیرو و توانش دشمن دیگری را بکوبد (کار ناپلئون در ۱۸۱۴)، یا این که با رخنه عمیق در یک جبهه فرعی دشمن را وادار به حفظ نیروهایش در مواضعی غیر از جبهه اصلی کند (کاری که همین هیندنبورگ در جبهه ورشو کرد و روسها گول خوردند و آنجا مقاومت کردند و در نتیجه در جبهه دریاچه‌های مازوری شکست خوردند)، عقب‌نشینی‌های شبیه آنهایی که مقدمه نبردهای اوسترلیتز و آرکوله و اگمول بود، همه این کارهایش به سبک ناپلئون است و تازه باز هم هست. این را هم بگویم که اگر من نبودم

و خواستی پا به پای رویدادهای این جنگ آنها را برای خودت تفسیر کنی، همهٔ اتکایت منحصرأ به این شیوه خاص هیندنبورگ نباشد و نخواهی که مفهوم حرکت‌هایی را که کرده و کلید درک کارهایی را که بعداً خواهد کرد فقط در آن بینی. یک ژنرال هم مثل نویسنده است که تصمیم می‌گیرد نمایشنامه یا کتابی بنویسد و خود کتاب با امکانات غیرمنتظره‌ای که در حین کار پیش می‌آورد و با بن‌بست‌هایی که اینجا و آنجا به‌اش برمی‌خورد روال داستان را با آنی که در اول کار طرح‌ریزی شده بوده بینهایت متفاوت می‌کند. مثلاً، از آنجایی که یک حملهٔ انحرافی را فقط باید در نقطه‌ای اجرا کرد که به خودی خود اهمیت داشته باشد، در صورتی که این حملهٔ انحرافی برخلاف انتظار به موفقیت برسد در حالی که حملهٔ اصلی شکست خورده، می‌شود که آن حملهٔ انحرافی به صورت عملیات اصلی دربیاید. من پیش‌بینی می‌کنم که هیندنبورگ دست به یک نبرد ناپلثونی از این نوع بزند تا دو تا از دشمنانش، یعنی ما و انگلیسی‌ها را از هم جدا کند».

از سن‌لو پرسیدم که آیا این جنگ آنچه را که در دونسیر دربارهٔ جنگ‌های گذشته گفته بودیم تایید می‌کرد یا نه. گفته‌هایی از او را به یادش آوردم که خودش فراموششان کرده بود، مثلاً دربارهٔ تقلید ژنرال‌های آینده از نبردهای گذشته. گفتم: «در عملیاتی که پیشاپیش با این همه توپخانه تدارک دیده می‌شود دیگر حرکت‌های وانمودی نباید به هیچ وجه ممکن باشد. این چیزهایی هم که دربارهٔ شناسایی با طیاره گفتم که طبعاً در آن زمان نمی‌توانستی پیش‌بینی کنی، کاربرد نیرنگ‌های ناپلثونی را غیرممکن می‌کند، مگر نه؟» گفتم: «چقدر در اشتباهی! این جنگ البته نسبت به جنگ‌های قبلی تازگی دارد و خودش هم از جنگ‌های پی‌درپی تشکیل می‌شود که هر کدامشان نسبت به قبلی‌شان پر از نوآوری‌اند. باید برای دفاع در مقابل دشمن خود را با شیوه‌های تازهٔ او تطبیق داد و در نتیجه او هم شیوه‌هایش را مدام تازه‌تر می‌کند. اما همان طور که در همهٔ هنرها هم دیده می‌شود، چیزی که زیبا بوده زیبا باقی می‌ماند و مثل همهٔ امور

انسانی، شگردهای قدیمی باز دوباره کارگر می‌شوند. همین دیشب خواندم که هوشمندترین مفسر سیاسی مان نوشته بود: «زمانی که آلمانی‌ها در صدد آزاد کردن پروس شرقی برآمدند، عملیات را با حمله بسیار سنگینی علیه ورشو در منطقه جنوب آغاز و برای فریب دشمن ده هزار نفر از نیروهای خود را فدا کردند. هنگامی که در آغاز ۱۹۱۵ مانوور گسترده آرشیدوک اوژن را برای رفع تهدید از مجارستان تدارک دیدند این چنین شایع کردند که هدف مانوورشان حمله علیه صربستان است. چنین بود که در سال ۱۸۰۰ ارتشی که قرار بود علیه ایتالیا وارد عمل شود عمدتاً ارتشی ذخیره قلمداد می‌شد، و به نظر می‌آمد که نه برای عبور از آلپ بلکه برای پشتیبانی از ارتش‌هایی در نظر گرفته شده باشد که در صحنه‌های شمالی جنگ درگیر بودند. حيله هیندنبورگ در حمله به ورشو به قصد انحراف اذهان از حمله اصلی به منطقه دریاچه‌های مازوری اقتباسی از یک طرح ناپلئون در ۱۸۱۲ است». همان طور که می‌بینی آقای بیدو^{۴۵} تقریباً همان جملاتی را می‌گوید که تو به یادم آوردی و فراموششان کرده بودم. و چون جنگ هنوز تمام نشده این حيله‌ها دوباره به کار گرفته می‌شود و به موفقیت هم می‌رسد، چون هیچ وقت کشفی در کار نیست، چیزی که یک بار به موفقیت انجامیده به این خاطر بوده که درست بوده، در نتیجه باز هم به کار گرفته می‌شود و باز به موفقیت می‌انجامد».

در واقع، مدتها بعد از این گفتگو با سن‌لو، در حالی که همه توجه متفقیان به سوی پتروگراد بود که گمان می‌رفت آلمانی‌ها پیشروی‌شان را به سوی آن آغاز کنند، گسترده‌ترین تعرض‌شان را علیه ایتالیا تدارک می‌دیدند. سن‌لو بسیاری نمونه‌های دیگر از اقتباس نظامی، یا اگر اعتقاد بر این باشد که نه هنر نظامی بلکه دانش نظامی داریم، نمونه‌هایی از کاربرد قانون‌هایی همیشگی را در این زمینه برایم نقل کرد. گفت: «نمی‌خواهم بگویم که هنر جنگ برای خودش علمی است، چون در این صورت بین کلمات تناقض پیدا می‌شود. و اگر علم جنگی باشد، بین دانشمندان اختلاف نظر و مناقشه و تضاد هم هست. اختلاف نظری که

قسمتی اش به چگونگی زمان مربوط می شود. این خیلی اطمینان بخش است، چون به هر نحوی هم که باشد الزاماً به معنی اشتباه نیست، بلکه نشان دهنده تحول حقیقت است. مثلاً در جنگ فعلی، به امکان رخنه در صف دشمن توجه کن. اول همچو اعتقادی وجود دارد، بعد نظریه آسیب ناپذیری جبهه ها مطرح می شود، بعد این نظر که رخنه ممکن اما خطرناک است، و این ضرورت که قبل از هر پیشروی باید اول هدف را منهدم کرد (که یک روزنامه نگار سختگیر شاید بگوید که عکس این را گفتن بزرگ ترین حماقت است)، بعد نظریه مخالفش یعنی پیشروی با تدارک خیلی مختصر توپخانه، بعد نظریه آسیب ناپذیری جبهه ها را تا جنگ ۱۸۷۰ عقب بردن و مدعی شدن که همچو نظری درباره جنگ فعلی صدق نمی کند و در نتیجه حقیقتش نسبی است. صدق نمی کند و دلیلش هم بزرگ تر شدن حجم نیروها و تکامل تجهیزات است، تحولی که اول این فکر را به وجود آورده بود که جنگ آینده خیلی کوتاه و بعد خیلی طولانی خواهد بود،^{۴۶} و بعد دوباره امکان اتخاذ تصمیم های پیروزمندانه را مطرح کرد. بیدو در این زمینه تصمیم متفقین در جبهه سوم [Somme] و پیشروی آلمانی ها به طرف پاریس را مثال می زند. به همین ترتیب با هر کدام از پیروزی های آلمانی ها اول گفته می شود: زمین مهم نیست، شهر مهم نیست، چیزی که باید منهدم کرد نیروی نظامی دشمن است. بعد آلمانی ها هم همین نظریه را در سال ۱۹۱۸ پیش می گیرند و آن وقت بیدو این حرف عجیب را می زند که تسخیر بعضی نقاط حیاتی و برخی اراضی حساس سرنوشت پیروزی را تعیین می کند. گو این که این از خصوصیت های ذهنی اوست: اثبات کرده که اگر روسیه راهش به دریا بسته می شد شکست می خورد و ارتشی که در نوعی اردو گرفتار بشود کارش ساخته است.».

با این همه باید گفت که جنگ البته هوش سن لو را بیشتر نکرده بود، اما بر اثر تحولی که وراثت در آن نقش عمده ای داشت، هوشش تحرکی یافته بود که پیش از آن در او ندیده بودم. چه تفاوتی بود میان جوانک موبوری

که در گذشته زنان برازنده یا آنهایی که می‌خواستند چنین شوند از او دلبری می‌کردند و سخنور و نظریه‌پردازی که دست از بازی با واژه‌ها بر نمی‌داشت! در نسل دیگری، بر شاخه دیگری، همچون بازیگری که نقش‌های گذشته‌های برسان یا دلونه^{۴۷} را دوباره بازی کند، سن لو بنوعی جانشین آقای دو شارلوس شده بود - جانشینی صورتی و بور و طلایی در حالی که بارون موی بسیار سیاه و پوست سفید داشت. هر چقدر هم که با دایی‌اش درباره جنگ اختلاف نظر داشت، و با آن بخش از اشراف هم موضع شده بود که فرانسه را بر همه چیز مقدم می‌دانستند در حالی که آقای دو شارلوس در عمق به تسلیم گرایش داشت، می‌توانست به کسی که «نقش آفرین» را ندیده بود نشان دهد که چگونه می‌توان کار استدلال را عالی انجام داد.

به او گفتم: «گویا این هیندنبورگ کشف مهمی است».

بیدرنگ در جوابم گفت: «کشفی است که دیگر کهنه شده، یا شاید هم در آینده دوباره کشف بشود. باید به جای مدارا با دشمن می‌گذاشتند مائژن^{۴۸} کارش را بکند، باید اتریش و آلمان در هم شکسته می‌شد و به جای تبدیل فرانسه به موته‌نگرو ترکیه را اروپایی می‌کردیم».

گفتم: «اما ایالات متحده به ما کمک می‌کنند».

گفت: «فعلاً تنها چیزی که من می‌بینم ایالات نامتحد است. چرا نباید از ترس غیر مسیحی کردن فرانسه به ایتالیا امتیازهای بیشتری بدهیم؟»
گفتم: «اگر دایی شارلوس‌ات این حرف را می‌شنید! مثل این که در عمق بدت نمی‌آید که باز یک کم دیگر به پاپ تعرض بشود، در حالی که او با درماندگی فکر می‌کند که چقدر برای تاج و تخت فرانسوا ژوزف بد می‌شود. در ضمن معتقد است که به این ترتیب از سنت تالیران و کنگره وین پیروی می‌کند».

گفت: «دوران کنگره وین بسر آمده. دیپلماسی ملموس را باید جانشین دیپلماسی مخفی کرد. دایی من در عمق سلطنت طلب توبه‌نکرده‌ای است که می‌شود هر کس و ناکسی مثل مادام موله یا آرتور مایر^{۴۹} را به‌اش

قبولاند، به شرطی که ربطی به شامبور^{۵۰} داشته باشد. فکر می‌کنم به خاطر نفرتش از پرچم سه‌رنگ حاضر باشد حتی کهنه‌پاره «کلاه سرخ»^{۵۱} را پرچم خودش کند که در کمال خوش‌خیالی فکر هم می‌کند پرچم سفید است». البته اینها همه فقط حرف بود و سن‌لو به هیچ‌وجه نمی‌توانست اصالت و نوآوری گاهی بسیار ژرف دایی‌اش را داشته باشد. اما هر چقدر این یکی بدگمان و حسود بود او خلقی ملایم و جذاب داشت. و هنوز هم آن حالت جذاب جوان صورتی رنگ موطلائی بلیک را حفظ کرده بود. تنها در یک مورد دایی‌اش نمی‌توانست بر او پیشی بگیرد و آن در زمینه روحیه فوبور سن ژرمن بود که کسانی که فکر می‌کنند از همه بیشتر از آن دورند آن را در وجود خود دارند و موجب می‌شود که در عین حال هم به انسان‌های هوشمند غیراشرافی احترام بگذارند (که این براستی فقط نزد اشراف دیده می‌شود و انقلاب‌ها را بسیار ظالمانه می‌کند) و هم به نحو احمقانه‌ای از خودشان خوششان بیاید. بر اثر این آمیزه فروتنی و نخوت، کنجکاوِ ذهنی اکتسابی و اقتدار ذاتی، آقای دو شارلوس و سن‌لو از راه‌های متفاوت و با عقاید متضادی، با یک نسل فاصله، روشنفکرانی شده بودند که به هر نظریه تازه‌ای علاقه نشان می‌دادند و سخن‌ورزانی که به هیچ وسیله‌ای نمی‌شد ساکتشان کرد. به نحوی که در نظر یک آدم اندکی کم‌مایه، به نسبت موضعی که نسبت به آن دو داشت، می‌شد که خیره‌کننده یا ملال‌آور جلوه کنند.

همچنان که به این دیدار سن‌لو فکر می‌کردم پیاده می‌رفتم و گردشی بسیار طولانی کردم و تقریباً به پل انوالید رسیدم. چراغ‌ها را (که به خاطر کوتاهی^{۵۲} تعدادشان کم بود) روشن کرده بودند، شاید زودتر از معمول چون ساعت را کمی پیش‌تر، زمانی که روزها کوتاه‌تر بود «تغییر» داده اما آن را برای همه فصل ثابت نگه داشته بودند (همچنان که شوفازها را در تاریخ معینی روشن یا خاموش می‌کنند)، و بالای شهر روشن به نوری

شبانه، در بخش پهناوری از آسمان - آسمان بی خبر از ساعت تابستانی و ساعت زمستانی، که اعتنایی به این نداشت که ساعت هشت و نیم نه و نیم شده باشد - در بخش پهناوری از آسمان آبی کمی از روشنی روز همچنان باقی بود. در همه آن بخش شهر که برج‌های تروکادرو در آن افراشته بود آسمان به دریای عظیم فیروزه‌گونی می‌مانست که پس بنشینند و به جایش رشته سبکی از صخره‌های سیاه، یا شاید فقط توری‌های ساده ماهیگیری سربرآورد که یکی پس از دیگری به صف شده باشند، و این صف ابرهایی ریزه ریزه بود. دریایی در آن ساعت فیروزه‌ای که آدمیان را بی آن‌که خود بدانند در انقلاب عظیم زمین همراه خود می‌برد، زمین که بر آن آدمیان بدیوانگی در کار ادامه انقلاب خودشان و جنگ‌های بیهوده‌ای بودند که در آن هنگام فرانسه را در خون می‌غلتانید. اما سرگیجه می‌گرفتی از فرط تماشای آسمان تنبل بسیار زیبا که اعتنایی به تغییر ساعتش نداشت و بالای شهر روشن روز رخوتناکش را، با رنگ‌های آبی، نرم نرمک کش می‌داد، دریایی پهناور نبود، رشته رشته عمودی آبی‌هایی یخچالی بود. و برج‌های تروکادرو که به مایه‌های فیروزه‌ای بسیار نزدیک بود از همین رو بینهایت دور دیده می‌شد، چون دو برج برخی شهرهای سوئسی که در دوردست همسایه شیب قلّه کوهها به نظر می‌آیند.

راه رفته را برگشتم، اما وقتی از پل انوالید گذشتم در آسمان از روشنی روز اثری نبود، و حتی هیچ روشنایی در شهر دیده نمی‌شد، و همچنان که در تاریکی اینجا و آنجا پایم به سطل‌های زباله می‌خورد و کوچه‌ها را اشتباه می‌رفتم، بی آن‌که خود بفهمم ماشین‌وار از چند کوچه و خیابان تاریک گذشتم و از بولوارها سردرآوردم. دوباره دستخوش این حس شدم که در شهری شرقی‌ام و از سوی دیگر حس پاریس ۱۸۱۵ در ذهنم جانشین حس می‌شد که پاریس زمان دیرکتوار را تداعی می‌کرد. همچون ۱۸۱۵ نمایشی هر چه جورواجورتر از اونیفورم‌های سربازان نیروهای متفق به چشم می‌آمد؛ و در این میان حضور افریقایی‌ها با شلوار دامن‌وار

سرخ و هندوهای عمامه سفید به سر بس بود تا پارسی را که در آن می‌گشتم شهری دور و غریب مجسم کنم، شهری شرقی که به خاطر لباس‌ها و رنگ چهره‌ها بسیار دقیق اما به خاطر دکورش بسیار دلخواهی و توهم‌آلود در نظر می‌آوردم، همچنان که کار پاچو همان شهری را که در آن می‌زیست بیت‌المقدس یا قسطنطنیه می‌نمایانید و انبوه جمعیتی را در آن به نمایش می‌گذاشت که نقش و نگار شگرفش رنگارنگ‌تر از این یکی نبود.

آنگاه چشمم به مردی چاق و بلند قامت، کلاه نرم ماهوتی بر سر و بالا پوش دراز گشادی به تن افتاد که پشت سر دو سرباز افریقایی می‌رفت و آن دو هیچ اعتنایی به او نداشتند، و با دیدن چهره برافروخته‌اش دو دل ماندم که باید او را هنرپیشه‌ای بدانم یا نقاشی که هر دو به خاطر چندین مورد رسوایی لواط معروف‌اند. در هر حال، مطمئن بودم که او را نمی‌شناسم؛ از همین رو سخت تعجب کردم وقتی نگاهش به نگاهم افتاد و دیدم که دستپاچه شد و ایستاد و سپس با ظاهر کسی به سویم آمد که بخواهد نشان دهد به هیچ‌رو در حال انجام کاری که ترجیح می‌داده نادیده بماند غافلگیر نشده است. یک ثانیه در شک ماندم که بینی این کیست که به من سلام می‌کند: آقای دو شارلوس بود. می‌توان گفت که در آن زمان تحول بیماری یا انقلاب انحرافش به آن نقطه غایی رسیده بود که در آن شخصیت خرد و ابتدایی فرد و ویژگی‌های موروثی‌اش یکسره تسلیم سلطه عیب یا بیماری عامی می‌شود که با آن انحراف و بیماری همراه است. آقای دو شارلوس به دورترین نقطه ممکن نسبت به خودش رسیده بود، یا به عبارت بهتر چنان بطور کامل در پس وجودی پنهان شده بود که فقط از آن او نبود و بسیاری منحرفان دیگر را نیز شامل می‌شد، که در دقیقه اول او را به جای کس دیگری از همگانش گرفتم، کسی که در میانه بولوار دنبال آن دو سرباز می‌رفت، کس دیگری از ایشان که بارون دو شارلوس نبود، خان بزرگی نبود، از تخیل و ذوق بهره‌ای نداشت و همه شباهتش با بارون فقط در آن حالت مشترکی بود که در همه‌شان دیده

می شد و حال نزد او، دستکم پیش از آن که خوب نگاهش کرده باشی، بر همه چیز غلبه داشت.

چنین بود که در حال رفتن به خانه خانم وردورن به آقای دو شارلوس برخوردیم. و شکی نیست که امکان نداشت او را چون گذشته در خانه او ببینیم؛ کدورتشان هر چه بدتر شده بود و خانم وردورن حتی رویدادهای جاری را هم برای بی آبروتر کردن او به کار می گرفت. در حالی که از مدتها پیش گفته بود که آقای دو شارلوس به نظرش آدمی فرسوده و کهنه، تمام شده، و با همه جسارت‌های ادعایی اش از بدترین طنطنه پردازان هم منسوخ تر است، اینک همه جرم بارون را که برای منزجر کردن هر اهل تخیلی از او بس بود در یک صفت خلاصه می کرد و می گفت که او «قبل جنگی» است. به عقیده اعضای گروه کوچک، جنگ میان او و زمان حال فاصله‌ای انداخته بود که او را مال گذشته‌ای از همه مرده تر می کرد. از این گذشته «خانم» - در این مورد بیشتر در ارتباط با اهل سیاست که اطلاعات کمتری داشتند - موقعیت اشرافی بارون را هم به اندازه ارزش فکری اش «عقب مانده» و «بیرون باغ» قلمداد می کرد. به خانم بونتان می گفت: «هیچ کس را نمی بیند، هیچ کس دعوتش نمی کند» و او هم باسانی باور می کرد. در واقع این گفته چندان هم دور از حقیقت نبود. موقعیت آقای دو شارلوس تغییر کرده بود. از آنجا که هر چه کم تر به محافل اشرافی اعتنا نشان می داد، و به خاطر تندخویی اش با بیشتر گل‌های سرسبد جامعه کدورت یافته و به دلیل آگاهی از موقعیت برجسته خودش در پی آشتی با ایشان برنیامده بود، در انزوایی نسبی بسر می برد که علتش - برخلاف انزوایی که مادام دو ویلپاریزیس در آن مُرد - طرد شدن از جامعه اشراف نبود، اما در نظر مردم به دو دلیل از آن هم بدتر می آمد. شهرت بدی که آقای دو شارلوس اینک داشت این تصور را در افراد کم اطلاع به وجود می آورد که کسانی که خود او به میل خودش نمی خواست با ایشان رفت و آمد کند به دلیل آن شهرت بد از او دوری می جویند. در نتیجه، آنچه پیامد تندخویی او بود ناشی از تحقیر او از سوی کسانی جلوه می کرد که او

با ایشان تندخویی روا می‌داشت. از سوی دیگر، مادام دو ویلپاریزیس مدافع نیرومندی داشت که همان خانواده بود. در حالی که کدورت‌های آقای دو شارلوس با خانواده‌اش تمامی نداشت، خانواده - بویژه از جنبه فوبور سن ژرمن قدیمی، از جنبه کورووازیه‌ها - به نظر بارون بی‌ارزش آمده بود. اما هم او بی‌کی، برخلاف کورووازیه‌ها، گرایش‌هایی جسورانه به عالم هنر نشان داده بود، تصور نمی‌کرد که آنچه در او بیشتر از هر چیز دیگری برای مثلاً برگوت آدمی جالب بود همان خویشاوندی‌اش با همه چهره‌های فوبور سن ژرمن قدیمی بود، و این که بتواند برای او زندگی کمابیش شهرستانی‌ای را توصیف کند که خویشاوندان نزدیکش در فوبور داشتند، از خیابان شز تا میدان پاله بوریون تا خیابان گرانسیر.

از دیدگاهی ملموس‌تر و عملی‌تر خانم وردورن چنین وانمود می‌کرد که آقای دو شارلوس را فرانسوی نمی‌داند. به حالتی معصومانه از آقای وردورن می‌پرسید: «دقیقاً ملیت‌اش چیست؟ اتریشی نیست؟» کنتس موله، که نخستین واکنشش بیشتر تابع عقل و منطق بود تا کینه، می‌گفت: «نخیر، به هیچ وجه». در جوابش «خانم» می‌گفت: «چرا، چرا، پروسی است. این را می‌گویم چون می‌دانم، خودش بارها و بارها به ما می‌گفت که عضو موروثی مجلس اشراف پروس و دورشلوشت است» - «در حالی که از ملکه ناپل شنیدم...» خانم وردورن که رفتار ملکه سابق را آن شب در خانه خودش فراموش نکرده بود به اعتراض می‌گفت: «او که از آن جاسوس‌های حسابی است. خودم خیلی دقیق خبر دارم، اصلاً زندگی‌اش از این راه تأمین می‌شده. اگر یک دولت قوی‌تری داشتیم جای همه اینها اردوگاه کار اجباری بود. بله، پس چه! در هر حال، بهتر همین است که آدم همچو کسانی را به خانه‌اش راه ندهد چون خبر دارم که وزیرکشور مراقبشان است و خانه آدم را تحت نظر می‌گیرند. هیچ وقت از این فکر خلاصی ندارم که شارلوس دو سال آنگار در خانه من جاسوسی می‌کرده». و احتمالاً با پیش‌بینی شکی که می‌شد در این باره پیش بیاید که گزارش‌های دقیق مربوط به تشکیلات محفل کوچک چه فایده‌ای

می توانسته برای دولت آلمان داشته باشد، «خانم» با حالتی مداراآمیز و زیرکانه، با حالت کسی که می داند اعتبار آنچه می گوید هر چه بیشتر خواهد شد اگر به آرامی بیانش کند، می گفت: «باور کنید که از همان روز اول به شوهرم گفتم که: نه، هیچ از نحوه سر در آوردن این آدم از خانه خودم خوشم نیامد. یک چیزی اش مشکوک است. یک ملکی داشتیم، ته یک خلیج کوچک، روی یک نقطه خیلی مرتفع. مطمئنم که از طرف آلمانی ها مأموریت داشته آنجا برای زیردریایی هایشان یک پایگاه درست کند. چیزهایی بود که مایه تعجبم می شد و تازه می فهمم چه بوده. مثلاً، اول ها نمی خواست با بقیه مهمانها با قطار بیاید. یا این که خیلی دوستانه به اش یکی از اتاق های کوشک مان را پیشنهاد کردم، اما نه، آقا ترجیح می داد در دونسیر باشد که پُر سرباز بود. این ها همه اش داد می زد که مسأله مسأله جاسوسی است».

اتهام اول بارون دو شارلوس، یعنی که دیگر آدمی از مُد افتاده بود، در نظر اشرافیان بجا بود و کاملاً حق را به خانم وردورن می دادند. اما حق ناشناسی می کردند، چون آقای دو شارلوس بنوعی شاعر جامعه ایشان بود، کسی که توانسته بود در محیط اشرافی نوعی جنبه شاعرانه سراغ کند که با مایه هایی از تاریخ، زیبایی، جاذبه نمایشی، کمیدی و برازندگی سطحی همراه بود. اما اشرافیان، که توانایی درک این شاعرانگی را نداشتند، در زندگی خود اثری از آن نمی دیدند و آن را جای دیگری می جُستند، و کسانی را هزار بار به آقای شارلوس ترجیح می دادند که بینهایت از او فرودست تر بودند اما وانمود می کردند که جامعه اشرافی را تحقیر می کنند و در عوض از نظریات جامعه شناسی و اقتصاد سیاسی دم می زدند. آقای دو شارلوس لذت می برد از گفتن جمله هایی که خود ناخواسته بسیار خاص بودند، یا توصیف لطف و زیبایی آگاهانه شیوه لباس پوشیدن و آرایش دوشس دو مومورانسی و گفتن این که او زن خارق العاده ای است، و همین مایه آن می شد که خانم های اشرافی او را احمق بدانند چون عقیده داشتند که دوشس دو مومورانسی زنی ابله و به

دردنخور است، پیرهن فقط برای پوشیدن است و نباید به نظر رسد که هیچ توجهی به آن داری، و خودشان چون هوشمندتر بودند حتماً به سوربن می‌رفتند، یا به مجلس اگر دشائل سخنرانی داشت.

خلاصه این که اشرافیان از آقای دو شارلوس دل بریده بودند، نه به این دلیل که ارزش فکری کم‌نظیر او را خیلی خوب می‌شناختند بلکه از آن رو که هیچگاه آن را درک نکرده بودند. او را «قبل جنگی» و از مد افتاده می‌دانستند چون درست همان کسانی که بیش از همه از توانایی داوری دربارهٔ حُسن‌ها و لیاقت‌ها بی‌بهره‌اند از همه بیشتر برای درجه‌بندی آن‌ها به مقررات مد متوسل می‌شوند. نه تنها از کُنه وجود مردان ارزشمند یک نسل، بلکه حتی از ظاهرشان نیز چیزی درک نمی‌کنند اما باید که همه‌شان را یک جا محکوم کنند، چه نسل تازه‌ای سر برمی‌آورد که از آن نیز به نوبهٔ خود چیزی درک نخواهد شد.

اما اتهام دوم آقای دو شارلوس از زبان خانم وردورن، یعنی آلمانی‌گرایی‌اش، اتهامی بود که عقل و منطق اشرافیان آن را مطرود می‌دانست، اما مدافع خستگی‌ناپذیر و بسیار بیرحمی پیدا کرده بود که همان مورل بود. مورل، که توانسته بود در مطبوعات و حتی در جامعهٔ اشراف آن موقعیتی را حفظ کند که آقای دو شارلوس با زحمت بسیار برای او تأمین کرد اما بعداً موفق نشد از آن محروم‌ش کند، با نفرتی که از بارون داشت او را همچنان آزار می‌داد، نفرتی ناجوانمردانه زیرا صرف‌نظر از هرگونه رابطه‌ای که ممکن بود با بارون داشته بوده باشد، از نیکی ژرفی که بارون آن را از بسیاری کسان دیگر دریغ می‌داشت برخوردار شده بود. آقای دو شارلوس در حق جوان ویولن‌نواز چنان سخاوت و ظرافتی از خود نشان داده، در قول و قرارهای خود چنان درست پیمان بود که برداشتی که شارلی پس از ترک بارون از او در ذهن خود حفظ کرده بود برداشتی یک مرد منحرف نبود (چه در نهایت انحراف بارون را نوعی بیماری می‌دانست)، بلکه کسی بود که بیشتر از هر آدمی که تا آن زمان دیده بود افکار برجسته داشت، مردی که سرشار از

حساسیتی خارق‌العاده و نوعی پارسایی بود. به هیچ‌رو نمی‌توانست این برداشت را انکار کند تا جایی که حتی در حال کدورت با او هم صمیمانه به خویشانش می‌گفت: «می‌توانید با خیال راحت پسران را به او بسپرید، بهترین تأثیر را روی او می‌گذارد». به همین دلیل هنگامی که می‌کوشید با مقاله‌هایش بارون را آزار بدهد، در ذهنش آنچه به آن اهانت می‌کرد نه انحراف بارون که حُسن و نیکی او بود.

کمی پیش از جنگ، چاپ گزارش‌های کوچکی که مضمونشان برای آدم‌های به اصطلاح وارد کاملاً روشن بود، رفته‌رفته به آقای دو شارلوس بسیار لطمه می‌زد. عنوان یکی از این گزارش‌ها این بود: گرفتاری‌های خانم بزرگی با اسم منتهی به وس؛ پیری بارونس. خانم وردورن پنجاه نسخه از این شماره روزنامه را خرید تا بتواند آن را به همه آشنایانش قرض بدهد، و آقای وردورن آن را به صدای بلند برای همه می‌خواند و مدعی بود که حتی ولتر هم نمی‌توانسته از آن بهتر چیزی بنویسد.

از زمان آغاز جنگ لحن حمله‌ها عوض شده بود. آنچه محکوم می‌شد فقط انحراف بارون نبود، بلکه ملیت آلمانی ادعایی او هم بود. «فرائو بوش» و «فرائو وان دن بوش»^{۵۳} لقب‌های رایج او شده بود. نوشته کوتاهی که جنبه شاعرانه هم داشت با این عنوان، که از برخی گوشه‌های رقصی آثار بتهوون وام گرفته شده بود، به چاپ رسید: یک آلمانی.^{۵۴} دو قصه کوتاه با عنوان‌های عمومی امریکایی و عمه قرانکفورتی^{۵۵} و دکل عقب به همان صورت نمونه اول چاپی در محفل وردورن خوانده شد و حتی بریشو هم از آن سخت لذت برد و با خوشحالی گفت: «خدا کند که مادام آناستازیا^{۵۶} معظم مفخّم سانسورمان نکنند!»

خود نوشته‌ها از این عنوان‌های احمقانه ظریف‌تر بود. سبک آنها متأثر از برگوت بود، اما شاید فقط من این را درمی‌یافتم و دلیلش این است: تأثیری که مورل از برگوت گرفته بود به هیچ وجه از طریق نوشته‌های او نبود، بلکه به صورتی بسیار خاص و نادر شکل گرفت و به همین دلیل است که اینجا مطرحش می‌کنم. در گذشته از شیوه‌ای یاد کردم که برگوت

هنگام سخن گفتن در انتخاب و ادای واژه‌ها به کار می‌برد و خاص خود او بود. مورل، که بارها و بارها برگوت را در خانه سن‌لو دیده بود، گاهی تقلید او را در می‌آورد و واژه‌هایی را که او به کار می‌برد با همان صدای او ادا می‌کرد. اینک در نوشته‌هایش نیز همان گفته‌های شفاهی سبک برگوت را روی کاغذ می‌آورد بی آنکه در آنها آن تغییری را اعمال کند که برای نوشته‌ای به سبک نوشته‌های برگوت ضرورت داشت. از آنجا که کم‌تر کسی با برگوت حرف زده بود، لحنش که با سبک نگارشش فرق داشت باز شناخته نمی‌شد. این نوع تأثیرپذیری شفاهی چنان نادر است که لازم دیدم اینجا نقلش کنم، که در ضمن این گونه بارآوری ثمره‌اش همواره سترون است.

مورل در اداره مطبوعات بود، اما چون خون فرانسوی در رگ‌هایش همچون آب انگورهای کومبره می‌جوشید و به نظرش کار در اداره مطبوعات در زمان جنگ کاری بی‌مقدار می‌آمد سرانجام داوطلب خدمت شد هر چند که خانم وردورن دست به هر کاری زد تا او را در پاریس نگه دارد. البته، «خانم» سخت ناخشنود بود از این که آقای دوکامبرمر، با سنی که داشت، در یکی از ستادهای ارتش باشد، و درباره هر کسی که به خانه‌اش نمی‌رفت می‌گفت: «باز ببینی کجا را گیر آورده و قایم شده»، و اگر گفته می‌شد که این کس از روز اول جنگ در خط اول جبهه است بی‌ابایی از دروغ‌گویی یا شاید هم به دلیل عادت به اشتباه می‌گفت: «نخیر، به هیچ وجه، پایش را از پاریس بیرون نگذاشته، کاری که این روزها دارد می‌کند تقریباً همان قدر خطرناک است که یک وزیر را به گردش بردن. شک نداشته باشید چون من دارم می‌گویم، مسئولیتش با من، از کسی شنیده‌ام که او را به چشم خودش دیده»؛ اما درباره اعضای محفل، قضیه فرق می‌کرد، «خانم» دلش نمی‌خواست بگذارد به جبهه بروند، جنگ را «پکری» بزرگی می‌دانست که مایه غیبت اعضا می‌شد. از همین رو به هر کاری دست می‌زد تا نگهشان دارد، و این برایش دو چندان لذت داشت: هم این که ایشان را سر میز خود حاضر ببیند و هم این که تا

پیش از آمدن و بعد از رفتنشان از بی غیرتی شان بد بگویند. برای این کار لازم بود که عضو محفل به چنین دامی بیفتد و از رفتن به جنگ خودداری کند، اما مورل مقاومت می‌کرد و از همین رو خانم تا مدت‌ها بی آن‌که نتیجه‌ای بگیرد به او می‌گفت: «خوب، معلوم است. کارت‌تان در این اداره خیلی بیشتر از خدمت در جبهه ارزش دارد. مهم این است که آدم کاری بکند که به درد بخورد، به معنی واقعی در جنگ شرکت داشته باشد، جزو کسانی باشد که در جنگ‌اند. چون کسانی هستند که به این صورت در جنگ شرکت دارند و کسانی که اصلاً از جنگ بدورند. اما شما، شما جزو کسانی هستید که در جنگ شرکت دارند، خیالتان راحت باشد، این را همه می‌دانند و هیچ کس هم از شما ایراد نمی‌گیرد». به همین ترتیب، در شرایط دیگری، زمانی هم که مردان این چنین کمیاب نبودند و ناگزیر نبود بیشتر از زنان پذیرایی کند، اگر عضوی مثلاً مادرش را از دست می‌داد بی هیچ ابایی می‌کوشید او را قانع کند که آمدنش به مهمانی‌های او به هیچ‌رو ناپسند نیست و می‌گفت: «آدم باید دلش عزادار باشد. اگر می‌خواستید به یک مجلس رقص بروید من خودم اولین کسی بودم که بگویم این کار صلاح نیست (چون خودش مهمانی رقص نمی‌داد)، اما اینجا، در مهمانی‌های کوچولوی چهارشنبه‌های من یا در لژم در تئاتر، هیچ کس از دیدن شما تعجب نمی‌کند، همه خوب می‌دانند که شما واقعاً عزادارید». اینک مردان کمیاب‌تر شده بودند و شمار عزاداری‌ها بسیار بیشتر بود، دیگر حتی نیازی نبود که از رفتن به محافل بازشان بداری، چون خود جنگ بس بود. خانم وردورن نمی‌خواست از باقی مانده‌ها کسی را از دست بدهد. می‌کوشید قانعشان کند که با ماندن در پاریس بیشتر به درد فرانسه می‌خورند، همچنان که در گذشته می‌کوشید قانعشان کند که با خوش‌گذرانی روح عزیز از دست رفته‌شان را بیشتر شاد می‌کنند. با این همه، شمار مردان محفلش خیلی کم بود؛ شاید گاهی پشیمان می‌شد از قطع رابطه‌اش با آقای دو شارلوس که راه برگشتی هم نداشت. اما گرچه آقای دو شارلوس و خانم وردورن دیگر با هم رابطه‌ای

نداشتند، خانم وردورن همچنان مهمانی‌هایش را می‌داد و آقای دو شارلوس هم خوشگذرانی‌هایش را می‌کرد - انگار نه انگار که اوضاع تغییر کرده بود. فقط برخی تفاوت‌های کوچک پیش آمده بود که چندان اهمیتی نداشت: مثلاً، در خانه خانم وردورن، کوتار در مهمانی‌ها با اونیفورم سرهنگِ اوپرای جزیرهٔ رویایی^{۵۷} حاضر می‌شد، لباسی شبیه اونیفورم یک درباردار هائیتی، با نوار پهنی به رنگ آبی آسمانی که یادآور «طفلان مریم» بود؛ و آقای دو شارلوس در شهری که در آن دیگر اثری از مردان پا به سن گذاشته (چنان که او به ایشان علاقه داشت) باقی نمانده بود، همچون برخی فرانسویان زن دوست در فرانسه اما ساکن مستعمرات اول از سر ضرورت به دوستی با جوانان کم‌سال عادت کرد و سپس به این گونه دوستی علاقمند شد.

اما ویژگی اول خیلی زود پایان گرفت چون چیزی نگذشته کوتار درگذشت، آن هم، به نوشتهٔ روزنامه‌ها، در «روبارویی با دشمن»، زیرا گرچه پا از پاریس بیرون نگذاشت مرگش در واقع ناشی از کار بیش از حد نسبت به سنش بود. پس از او آقای وردورن درگذشت که مرگش فقط یک نفر را غمگین کرد و آن کس - اگر بتوان باور کرد - الستیر بود. من کار الستیر را از دیدگاهی بنوعی مطلق بررسی کرده بودم. اما خود او، بویژه با هر چه پیرتر شدن، آثار خود را به گونه‌ای خُرافی به جامعه‌ای ربط می‌داد که مدل‌هایش را در اختیارش گذاشته و پس از آن که بدین‌گونه بر اثر کیمیای برداشت‌های هنرمند به اثر هنری تبدیل شده بود، مخاطبان و تماشاگران او را تأمین می‌کرد. هر چه بیشتر به این باور مادی‌گرایانه گرایش یافته بود که بخش قابل ملاحظه‌ای از زیبایی در خود چیزها نهفته است، چنان که در آغاز کار زیبایی اندکی سنگین و زمخت همسرش را سخت دوست می‌داشت و مدام آن را در تابلوها و در پارچه‌نگاره‌هایش تصویر و نوازش می‌کرد، و اینک در مرگ آقای وردورن افول یکی از آخرین بازمانده‌های چارچوبی اجتماعی را می‌دید که تکیه‌گاه هنر است و اصالت آن را تصدیق می‌کند. (چارچوبی زوال‌پذیر و به همان سرعت

منسوخ شونده که مدهای لباس پوشیدن که جزئی از آناند). به همان گونه که می شود انقلاب کبیر با از میان برداشتن برازندگی های قرن هجدهم دل یک نقاش صحنه های عیش و نوش را به درد آورده باشد یا مثلاً انهدام مونمارتر و «مولن دولاگالت»^{۵۸} مایه حسرت رنوار شود. اما بویژه در مرگ آقای وردورن نابودی چشمان و مغزی را می دید که از نقاشی اش درست ترین برداشت را داشت و این نقاشی در آنها بنوعی در حالت خاطره محبوب نهفته بود. شکی نیست که جوانانی سربرآورده بودند که ایشان نیز دوستدار نقاشی بودند، اما نقاشی دیگری را دوست می داشتند، و همچون سوان یا آقای وردورن از ویسلر درس خوش سلیقگی و از مونه درس حقیقت بینی نگرفته بودند، درس هایی که امکان دهد درباره الستیر بدرستی داوری کنند. چنین بود که الستیر با مرگ آقای وردورن خود را تنها تر حس کرد هر چند که از چندین سال پیش با او قطع رابطه کرده بود، و انگار که با مرگ او، اندکی از زیبایی آثار الستیر همراه با اندکی از وجود آگاهی بر این زیبایی در جهان، محو می شد.

اما در مورد تغییر سلیقه آقای دو شارلوس در خوش گذرانی، می شود گفت که این تغییر متناوب باقی ماند. از آنجا که با بسیاری از دوستانش در «جبهه» همچنان نامه نگاری داشت از دیدار دوستان پا به سن گذاشته که به مرخصی می آمدند محروم نمی ماند.

در زمانی که هر آنچه را که گفته می شد باور می کردم ممکن بود ادعاهای آلمان، سپس بلغارستان و سپس یونان به داشتن نیت های صلح جویانه را صادقانه بپندارم. اما پس از آن که زندگی با آلبرتین و فرانسواز عادت داد که در ایشان به اندیشه ها و نیت هایی گمان ببرم که خود به زبان نمی آوردند، دیگر گول هیچکدام از گفته های ظاهراً راست و بلهلم دوم، فردیناند شاه بلغارستان، کنستانتین شاه یونان را نمی خوردم و بنا به غریزه ام دسیسه های هر کدامشان را حدس می زدم. شکی نیست که

بگومگوهایم با فرانسواز و آلبرتین صرفاً شخصی بود و فقط به زندگی یاخته معنوی کوچکی که همان فرد باشد محدود می شد. اما به همان گونه که بدن جانور و بدن انسان وجود دارد، یعنی ترکیبی از یاخته ها که نسبت به هر یک یاخته به عظمت کوه مون بلان است، توده های عظیم و سازمان مندی از افراد وجود دارد که آنها را ملت می نامیم؛ زندگی ملت ها چیزی نیست جز تکرار و بسط زندگی یاخته های تشکیل دهنده شان؛ و کسی که نتواند اسرار و واکنش ها و قانون های این یاخته را دریابد هر آنچه درباره نبرد ملت ها بگوید کلماتی توخالی است. برعکس اگر در روان شناسی افراد استاد باشد، توده های غول آسای فردهای به هم پیوسته ای که با هم رویارو می شوند در نظرش جلوه ای نیرومندتر از نبردی به خود می گیرد که حاصل درگیری فقط دو شخص است؛ و آن توده ها را به همان مقیاس مردی بلند قامت در نظر نمرویانی می بیند که بیش از ده هزار تایشان در مکعبی یک میلیتری می گنجند. چنین بود که از مدتی پیش حجم بزرگ فرانسه، با میلیونها حجم کوچک چند وجهی گوناگونی که آن را لبالب می انباشتند، و حجم آلمان، آن هم انباشته از چند وجهی های دیگر، با هم چنین نبردی داشتند. از این دیدگاه، حجم های آلمان و فرانسه، و حجم های متفق و دشمن آنها تا اندازه ای به شیوه افراد عمل می کردند. اما ضربه هایی را که به هم می زدند آن «بوکس بازی» بی پایانی تنظیم می کرد که سن لو اصولش را برایم تشریح کرده بود؛ و از آنجا که، حتی اگر آنها را از دیدگاه فرد هم که می دیدی ترکیب هایی غول آسا بودند، نبردشان شکل هایی عظیم و شکوهمند به خود می گرفت، همچون خیزش اقیانوسی با میلیون ها موج که بخواهد سد کهن سلسله ای ساحلی را فرو بریزد، چون یخچال های عظیمی که با تکان های کند و ویرانگرشان می کوشند تنگنای کوهستان هایی را که در میان شان گرفته در هم بشکنند.

برغم این همه، زندگی بسیاری کسانی که در این کتاب از ایشان یاد شده، بویژه آقای دو شارلوس و وردورن ها، کمابیش یکسان ادامه داشت،

انگار نه انگار که آلمانی‌ها آنقدر به ایشان نزدیک بودند، زیرا که به تهدید دائمی (ولو موقتاً منتفی شده) یک خطر کاملاً بی‌اعتنا می‌مانیم اگر مجسمش نکنیم. آدمها معمولاً در پی خوشحالی‌های خویش‌اند و هیچگاه فکر نمی‌کنند که اگر شرایط خفیف‌کننده و تعادل‌دهنده در کار نباشد، اگر تکثیر نمرویان به اوج خود برسد، یعنی که در عرض چند روز چند میلیون فرسخ را پشت سر بگذارد، از یک میلیمتر مکعب به حجمی یک میلیون برابر خورشید می‌رسد، همه اکسیژن موجود و همه موادی را که زندگی از آنهاست نابود می‌کند، و دیگر نه بشریتی می‌ماند و نه جانوری و نه کره زمینی، فکر نمی‌کنند که می‌شود بر اثر فعالیت بی‌وقفه و پر از شتابی که در اثیر در پس ظاهر ساکن خورشید جریان دارد فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر و کاملاً محتمل رخ دهد، به کار و بار هر روزه خود بدون فکر کردن به این دو دنیا ادامه می‌دهند، دو دنیا که محیط زندگی مان مدام در معرض تهدید آنهاست اما یکی آنقدر کوچک و دیگری آنقدر بزرگ است که کسی به تهدید کائناتی آنها توجهی نمی‌کند.

چنین بود که وردورن‌ها (سپس خانم وردورن تنها، چون شوهرش کمی بعد مُرد) شب‌نشینی می‌دادند و آقای دو شارلوس به دنبال خوشی‌های خودش بود، بی‌اعتنا به این که آلمانی‌ها با پاریس فقط یک روز با اتومبیل فاصله داشتند - هر چند که فعلاً سدّ خون‌فشانی از انسان که مدام ترمیم می‌شد مانع پیشروی‌شان بود. شاید گفته شود که وردورن‌ها البته به موضوع فکر می‌کردند، چون محفلشان سیاسی بود و هر شب در آن نه فقط درباره وضعیت ارتش‌ها بلکه درباره ناوگان‌ها و کشتی‌ها هم بحث می‌شد. برآستی هم به فاجعه هنگ‌هایی که نابود می‌شد و مسافرانی که غرق می‌شدند فکر می‌کردند؛ اما ضرب و تقسیم معکوسی چنان آنچه را که به رفاه‌مان مربوط است چندین برابر و آنچه را که به ما مربوط نیست به عدد عظیمی تقسیم می‌کند که مرگ میلیون‌ها انسان ناشناخته شاید به اندازه جریانی از هوا هم قلقلک‌مان ندهد. خانم وردورن از میگردن ناشی از این که دیگر کلوچه کرواسانی نبود که سر

صبحانه آن را در شیر قهوه اش فرو کند چنان رنجی می برد که سرانجام از کوتار گواهی نامه ای گرفت که به او اجازه می داد از فلان رستوران که شرحش پیش تر آمد برای خود کلوچه تهیه کند. درخواست چنین موافقتی از مقامات تقریباً به اندازه درخواست درجه ژنرالی دشوار بود.^{۵۹} و خانم وردورن اولین کلوچه را صبح روزی خورد که روزنامه ها خبر غرق شدن کشتی لوزیتانیا^{۶۰} را گزارش کردند. همچنان که کلوچه را در شیر قهوه فرو می برد و تلنگرهایی به روزنامه می زد تا باز بماند و لازم نباشد که دستی را هم که کلوچه را می خیسانید مشغول آن کند، می گفت: «وای چه وحشتناک! از بدترین تراژدی ها هم وحشتناک تر است». اما مرگ آن همه انسان غرق شده در دریا بدون شک در مقیاس یک میلیاردیم بر او ظاهر می شد، چون همچنان که با دهن پر این گونه اظهار تأسف می کرد حالت چهره اش، که احتمالاً ناشی از مزه کلوچه ای بود که چنان تأثیر ارزشمندی علیه میگردن داشت، حالت رضایتی شیرین بود.

مورد آقای دو شارلوس اندکی متفاوت اما از آن هم بدتر بود، چون کار را به آنجا می رسانید که نه تنها از ته دل آرزوی پیروزی فرانسه را نداشت، بلکه بدون آن که پیش خود اعتراف کند بیشتر دلش می خواست که آلمان اگر نه پیروز شود دستکم آن چنان که همه آرزویش را داشتند به خاک و خون نغلند. دلیلش این بود که در این گونه نبردها مجموعه های عظیم افرادی که ملت نامیده می شوند تا اندازه ای شبیه فرد عمل می کنند. منطقی که هدایتشان می کند کاملاً درونی است و شور و سودا مدام به آن شکل می دهد، همچون منطق آدم هایی که در مناقشه ای عاشقانه یا خانگی درگیرند، همچون مناقشه پسری با پدر، آشپزی با خانم خانه، زنی با شوهر. آنی که به خطاست می پندارد که حق با اوست - چنان که آلمان می پنداشت - و آنی که حق با اوست گاهی در دفاع از حق خود دلیل هایی می آورد که در نظرش فقط به این دلیل انکارناپذیرند که تابع شور و احساس او هستند. در این دعوای فردی، مطمئن ترین راه برای اعتقاد به حقانیت یک طرف این است که خود از این طرف باشی، یک ناظر

هیچگاه بطور کامل این حقانیت را تأیید نخواهد کرد. اما در ملت‌ها، فرد اگر واقعاً جزو ملت باشد، چیزی جز یک یاخته فرد - ملت نیست. «شست و شوی مغزی» عبارتی بی معنی است. اگر به فرانسوی‌ها گفته می‌شد که در جنگ شکست خواهند خورد، حتی یک فرانسوی بیشتر از زمانی که به او گفته می‌شد در حمله برتانی‌ها کشته خواهد شد احساس درماندگی نمی‌کرد. شست و شوی واقعی مغز را خودمان با خودمان و به وسیله امید می‌کنیم که نوعی گزینه بقای ملت است، اگر واقعاً عضو زنده این ملت باشیم. برای ندیدن آنچه نزد «فرد - آلمان» غیرحقانی بود، برای هر لحظه اذعان به آنچه نزد «فرد - فرانسه» حقانیت داشت، مطمئن‌ترین راه این نبود که آلمانی قضاوتی نکند و فرانسوی قضاوت کند، نه، مطمئن‌ترین راه این بود که هم این و هم آن میهن‌پرست باشند. آقای دو شارلوس که حسن‌های اخلاقی نادری داشت، و می‌توانست اهل ترحم، سخاوت، محبت و وفاداری و از خودگذشتگی باشد، در عوض، به دلایلی متفاوت - که داشتن دوشی باواریایی به عنوان مادر شاید از این جمله بود - احساس میهن‌پرستی نداشت. در نتیجه یاخته‌ای بود هم از «بدن فرانسه» و هم از «بدن آلمان». خود من اگر از میهن‌پرستی بی بهره می‌بودم، به جای آن که خود را یکی از یاخته‌های بدن فرانسه حس کنم به گمانم شیوه داوریم درباره مناقشه آنی نمی‌بود که در گذشته بود. در نوجوانی، زمانی که هر آنچه را که به من گفته می‌شد دقیقاً باور می‌کردم، با شنیدن این که دولت آلمان از حق دم می‌زد بدون شک این تمایل را می‌داشتم که ادعایش را باور کنم؛ اما از دیرباز به این آگاهی رسیده بودم که اندیشه‌های ما همیشه با گفته‌هایمان همخوانی ندارند؛ نه فقط روزی از پنجره پلکان جنبه‌ای از شارلوس را کشف کرده بودم که تصورش را هم نداشتیم، بلکه نزد فرانسواز و سپس متأسفانه نزد آلبرترین قضاوت‌ها و نیت‌هایی دیده بودم که درست عکس گفته‌هایشان بود، تا حدی که دیگر حتی به عنوان یک ناظر ساده هم گول حتی یک کلمه از گفته‌های بظاهر حقانی امپراتور آلمان و شاه بلغارستان را نمی‌خوردم و به یاری گزینه‌ام دسیسه‌های نهانی

ایشان را هم آن گونه که کارهای آلبرتین حدس می‌زدم. اما باید بگویم که فقط می‌توانم فرض کنم که اگر خودم هم بازیگر نبودم، اگر یاخته‌ای از «بازیگر فرانسه» نبودم چه کار می‌کردم، همچنان که در مناقشه‌هایم با آلبرتین غمگینی نگاه یا بغض گلویم بخشی از وجودم به عنوان فردی بود که با شور بسیار درگیر مسأله بود و در نتیجه نمی‌توانستم فاصله بگیرم و بیطرف باشم.

آقای دو شارلوس کاملاً بیطرف بود. و چون ناظر بیطرفی بود همه چیز باید مایه آن می‌شد که آلمان دوست باشد، زیرا که به معنی واقعی فرانسوی نبود و در فرانسه زندگی می‌کرد. انسان بسیار ظریفی بود، در هر کشوری شمار احمق‌ها بسیار بیشتر است؛ شکی نیست که اگر در آلمان زندگی می‌کرد، دفاع احمقانه و شورآمیز آلمانی از آرمانی نابحق آزارش می‌داد؛ اما چون در فرانسه زندگی می‌کرد، دفاع احمقانه و شورآمیز احمق‌های فرانسوی از آرمانی بحق هم به همان اندازه برایش آزاردهنده بود. منطق شور، حتی اگر در خدمت کامل‌ترین حق باشد، هیچگاه برای کسی که خود شوری ندارد انکارناپذیر نیست. آقای دو شارلوس با ظرافت یک به یک استدلال‌های غلط میهن‌دوستان را برملا می‌کرد. رضایتی که یک احمق از حقانیت خودش و از یقین به موفقیت حس می‌کند سخت آزاردهنده است. چنین بود آزرده‌گی آقای دو شارلوس از خوشبینی پیروزمندانه کسانی که به اندازه او آلمان و قدرتش را نمی‌شناختند، هر ماه گمان می‌کردند که ماه دیگر پوزه‌اش به خاک مالیده شود، و بعد از یک سال باز همین گونه خوشبینانه پیش‌بینی می‌کردند، انگار نه انگار که پیش‌بینی‌های قبلی‌شان غلط از آب درآمده بود، اما این را فراموش می‌کردند و اگر به یادشان می‌آوردی می‌گفتند که این با آن فرق دارد. و آقای دو شارلوس، که تا اندازه‌ای ذهن عمیقی داشت شاید در زمینه هنر نمی‌توانست حرف کسانی را بفهمد که مخالف مانه‌اند و در جواب کسانی که به ایشان می‌گویند: «همین چیزها درباره‌ی دولاکروا هم گفته شد» مدعی می‌شوند که «این با آن فرق دارد».

دیگر این که آقای دو شارلوس دل نازک بود، تجسم شکست خورده دلش را به درد می آورد، همواره طرف ضعیف را می گرفت، گزارش های روزنامه درباره دادگاه ها را نمی خواند چون با همه وجودش عذاب محکوم را حس می کرد و رنج می کشید از این که نمی شد قاضی و دژخیم و جمعیت خوشحال از «اجرای عدالت» را کشت. در هر حال مطمئن بود که دیگر فرانسه شکست خوردنی نیست و در عوض می دانست که آلمانی ها دچار قحطی شده اند و دیر یا زود بناچار تسلیم خواهند شد. همین فکر را هم این واقعیت که ساکن فرانسه بود برایش ناخوشایندتر می کرد. خاطراتش از آلمان به هر حال قدیمی و دوردست بود، در حالی که فرانسوی هایی که با خوشحالی آزاردهنده ای از درهم شکستن آلمان حرف می زدند آدم هایی بودند که او عیب هایشان را می شناخت و از قیافه شان بدش می آمد. در چنین مواردی برای کسانی که نمی شناسیم و مجسمشان می کنیم بیشتر دل می سوزانیم تا کسانی که در ابتدال زندگی هر روزه در کنارمان اند، مگر این که کاملاً همگن و خودمان هم از ایشان باشیم؛ میهن دوستی چنین معجزه ای می کند، آدم طرف کشورش را می گیرد همان طوری که در مناقشه ای عشقی طرف خودش را می گیرد. بدین گونه جنگ برای آقای دو شارلوس عامل خارق العاده ای برای بارآور کردن نفرت هایی بود که در او یک لحظه سر برمی آورد، خیلی کوتاه بود، اما در این مدت کوتاه هر نوع خشونت از او برمی آمد. وقت خواندن روزنامه ها، از لحن پیروزمندانه گزارشگرانی که هر روز آلمان را از پا در آمده، «ناتوان و پوزه به خاک مالیده» ترسیم می کردند در حالی که عکسش کاملاً صادق بود، از این همه حماقت شادمانه و بدجنسانه دچار خشمی می شد که از خود بیخودش می کرد. در این دوره، بخشی از مطالب روزنامه ها نوشته افراد شناخته شده ای بود که با نوشته هایشان بنوعی «تجدید فعالیت» می کردند؛ کسانی چون بریشو، نورپوا، حتی مورل و لوگراندن. آقای دو شارلوس آرزو می کرد به چنین کسانی بربخورد و به زبانی هر چه خشن تر به باد ریشخندشان بگیرد.

با آگاهی خاصی که همیشه از انواع انحراف‌های جنسی داشت، از وجود آنها نزد برخی کسانی باخبر بود که راز خودشان را از همه پنهان می‌انگاشتند و شاهان «امپراتوری درنده‌خو»، واگنر و دیگران را به داشتن چنان انحراف‌هایی متهم می‌کردند. در این اشتیاق می‌سوخت که با چنان کسانی رویارو شود، جلو چشم همه انحراف خودشان را به رُخشان بکشد و با این کارش کسانی را که به مغلوب اهانت می‌کردند مبهوت و بی‌آبرو به جا بگذارد.

آقای دو شارلوس دلایل خاص‌تری هم برای آلمان دوستی داشت. یکی از آن جمله این که چون اشرافی بود خیلی با اشراف، مردمان آبرومند، مردمان شرافتمند، کسانی که هرگز دست رذلی را نمی‌فشارند زندگی کرده بود، ظرافت و سختگیری‌شان را می‌شناخت، می‌دانست که به اشک‌های مردی که از باشگاهی طردش می‌کنند یا حاضر به دوئل با او نمی‌شوند بی‌اعتنا هستند، حتی اگر حرکت حاکی از «پاکیزگی اخلاقی» شان به مرگ مادر بزرگ منتهی شود. برغم او و با همه ستایشش از انگلیس و شیوه دل‌انگیز پا گذاشتنش به جنگ، همین انگلیس بی‌عیب و نقص که دروغ و ریا بلد نبود، و مانع ورود گندم و شیر به آلمان می‌شد، تا اندازه‌ای میهن مردمان شرافتمند، گواهان تایید شده، داوران امور مربوط به شرافت بود؛ در حالی که می‌دانست آدمهای عیب‌ناک و رذل‌هایی چون برخی شخصیت‌های داستایفسکی می‌توانند آدمهای بهتری باشند، و هیچ وقت نفهمیدم چرا آلمانی‌ها را با اینان هم هویت می‌دید، زیرا دروغ و تزویر بتنهایی برای تایید این که کسی دل پاکی داشته باشد که به نظر هم نمی‌رسد آلمانی‌ها از خود نشان داده باشند بس نیست.

آخرین عاملی که آلمان دوستی آقای دو شارلوس را کامل می‌کرد عاملی بود که، بواسطه واکنشی بسیار شگرف، از «شارلوس‌گری» او ناشی می‌شد. به نظرش آلمانی‌ها خیلی زشت بودند، شاید به این دلیل که از نظر خونی زیادی به او نزدیک بودند، در عوض شیدای مراکشی‌ها و از این هم بیشتر آنگلو ساکسون‌ها بود که به نظرش پیکره‌های زنده‌ای از

فیدیاس می آمدند. اما در ذهن او خوشی تا اندازه‌ای با تصویری از بیرحمی همراه بود که در آن زمان هنوز از میزان قوت این تصور خبر نداشتیم؛ کسی که دوست می داشت به نظرش دژخیمی دل‌انگیز می آمد. اگر طرف مخالف آلمانی‌ها را می گرفت باورش این می بود که همانند زمانی عمل می کند که در پی کامجویی است، یعنی در خلاف جهت سرشتِ دل نازکش، یعنی این که در اشتیاق بدی دلفریب می سوزد و نیکی زشت منظر را لگدمال می کند. همین گونه بود در زمان قتل راسپوتین، قتلی در جریان شامی به سبک داستایفسکی، که همه تعجب کردند از این که چنان رنگ و حال روسی داشته باشد (حسی که از این هم قوی تر می بود اگر مردم بی خبر نبودند از آنچه برعکس آقای دو شارلوس بسیار خوب می شناخت)، زیرا زندگی چنان دلسردمان می کند که سرانجام به این باور می رسیم که ادبیات هیچ ربطی با آن ندارد و حیرت می کنیم از دیدن این که اندیشه‌های ارجمندی که کتاب‌ها نشانمان داده‌اند بی هیچ ترسی از آسیبی، رایگان و به حالتی طبیعی در دل زندگی هر روزی جلوه گر می شوند، و مثلاً یک شام، یک قتل (رخدادهایی روسی) حال و هوایی روسی دارند.

جنگ همچنان و همچنان ادامه داشت و آنهایی که چند سال پیش از قول منابع موثق اعلام کرده بودند که مذاکرات صلح آغاز شده و حتی مواد پیمان صلح را هم یک به یک تشریح می کردند در گفتگوهایشان حتی این زحمت را به خودشان نمی دادند که به خاطر آن پیش‌بینی‌های غلطشان عذرخواهی کنند. آنها را از یاد برده و صادقانه آماده شایع کردن پیش‌بینی‌های دیگری بودند که آنها را هم خیلی زود از یاد می بردند. دوره‌ای بود که گوتاها مدام حمله می کردند، هوا همواره آکنده از ارتعاش هشدارآمیز و پُرصدای طیاره‌های فرانسوی بود. اما گاهی آژیرها چون ندای دلخراش والکور - تنها موسیقی آلمانی که از زمان آغاز جنگ شنیده می شد - در هوا طنین می انداخت، تا ساعتی که آتش‌نشانان پایان خطر را اعلام می کردند و آنگاه از نزدیکی ایشان آژیر سفید، چون پس‌رکی ناپیدا،

به فاصله‌های منظم آوای شادمانی‌اش را سرمی‌داد و خیر خوش را به گوش همه می‌رسانید.

آقای دو شارلوس تعجب می‌کرد از این که حتی کسانی چون بریشو، که پیش از جنگ نظامی‌گرا بودند و بویژه ناخرسند از فرانسه که چرا به اندازه کافی چنین نیست، نه فقط از زیاده‌روی آلمان در نظامی‌گرایی بلکه حتی از ستایشش از ارتش خرده می‌گرفتند. بدون شک همین که بحث محدود کردن جنگ علیه آلمان پیش می‌آمد تغییر عقیده می‌دادند و صلح‌جویان را بحق محکوم می‌کردند. اما مثلاً بریشو که برغم ضعف چشمانش پذیرفته بود که در کنفرانس‌هایش برخی آثار نویسندگان کشورهای بیطرف را مطرح کند از رمان یک سوئیسی ستایش کرد که در آن دو کودک به عنوان نطفه نظامی‌گرایی مسخره می‌شدند چون به حالت جذبه‌ای نمادی در برابر یک ازدها زانو می‌زدند. این تمسخر به دلایل دیگری نیز آقای دو شارلوس را ناگوار می‌آمد، چون معتقد بود که ازدها می‌تواند چیز بسیار زیبایی باشد. اما بویژه ستایش بریشو برایش نامفهوم بود، اگر نه نسبت به کتاب (که بارون آن را نخوانده بود) دستکم نسبت به ذهنیت آن که با ذهنیت بریشو پیش از جنگ بسیار تفاوت داشت. در آن زمان هر کاری که یک نظامی می‌کرد پسندیده بود، حتی قانون‌شکنی‌های ژنرال دو بوادفر، پنهان‌کاری‌ها و دسیسه‌های سرهنگ دوپاتی دو کلام و تقلب‌های سرهنگ هانری. کدامین تحول شگفت‌انگیزی (که در واقع چیزی جز جنبه دیگری از همان شور بسیار هم شرافتمندانه، یعنی شور میهن‌دوستی نبود که در گذشته، در زمان مبارزه‌اش با دریفوس‌گرایی که موضع ضدنظامی داشت، نظامی‌گرا بود و اینک بناچار باید تقریباً ضدنظامی‌گری می‌شد، چون با آلمان مبارزه می‌کرد که بیش از حد نظامی‌گرا بود) کدامین تحول شگفت‌انگیزی بریشو را وامی‌داشت که به صدای بلند بگوید: «وه که چه منظره بوالعجیبی و چه جذبه‌ای برای جوانان این قرن شیفته خشونت که مرامی جز پرستش زور ندارد! ازدها! چه راحت می‌شود زندگی سپاهی‌وار نسلی را که با پرستش این نشانه‌های

نیروی خشونت‌آمیز بزرگ می‌شود پیش‌بینی کرد؟ چنین بود که اسپیتلر شخصیت خیالبافی را که به او نام «دانشجوی خل» داده بود، در تقابل با آن برداشتِ نفرت‌انگیز برتری شمشیر بر همه چیز، یکه و تنها و آماج ریشخند و تهمت به شیوه‌ای نمادی به عمق جنگل تبعید می‌کرد، شخصیتی که نویسنده با چه شیوایی او را مظهر شیرینی پرستیدنی دوره‌های صلح می‌نمایاند، شیرینی متأسفانه از مد افتاده، شیرینی‌ای که شاید بزودی فراموش شود اگر سلطهٔ سهمگین خدای قدیمی جنگشان درهم نشکند.

آقای دو شارلوس به من گفت: «کوتار و کامبرمر را که می‌شناسید. هر بار که می‌بینمشان حرفشان این است که آلمان به طرز خارق‌العاده‌ای از روان‌شناسی بی‌بهره است. بین خودمان باشد، به نظر شما تا حال اعتنایی به روان‌شناسی داشتند یا حتی همین الآن هم می‌توانند بگویند روان‌شناسی یعنی چه؟ باور کنید اغراق نمی‌کنم. حتی اگر بزرگ‌ترین شخصیت آلمانی، نیچه یا گوته مطرح باشد، باز کوتار می‌گوید: "با همان بی‌بهرگی همیشگی از روان‌شناسی که خاص نژاد ژرمن است." البته در جنگ خیلی چیزهای دیگر هست که مرا بیشتر از اینها رنج می‌دهد، اما قبول کنید که آدم حق دارد عصبانی بشود. نوریوا ظرافت بیشتری دارد، این را قبول دارم، گو این که از همان اول جنگ مدام اشتباه کرده. اما آخر معنی این مقاله‌هایی که شور و شوق همگانی را تحریک می‌کند چیست؟ آقای عزیز، خود شما هم به اندازهٔ من بریشو را می‌شناسید و می‌دانید چطور آدمی است، آدمی که خیلی هم دوستش دارم، حتی بعد از انشعابی که میان من و فرقهٔ کوچک او جدایی انداخته و به همین دلیل هم خیلی کم‌تر می‌بینمش. اما هر چه باشد برای این مدرّس خوش‌سخن خیلی هم باسواد احترام‌قائلم، و اعتراف می‌کنم که در همچو سنی، در یک چنین وضعیت جسمانی که می‌دانید در این چند سال اخیر خیلی هم تحلیل رفته، واقعاً قابل ستایش است که به قول خودش دوباره شروع به «خدمت» کرده باشد. اما حسن‌نیت یک چیز است و استعداد چیز دیگری

و بریشو هیچ وقت استعداد نداشته. اعتراف می‌کنم که با او در ستایش بعضی جنبه‌های شکوهمند جنگ فعلی هم عقیده‌ام. دست بالا به نظرم عجیب است که آدمی مثل بریشو که چشم بسته شیفته دوران‌های باستانی است و دست از ریشخند زولا بر نمی‌دارد چون زندگی یک زن و شوهر کارگر و یک معدن را از یک کاخ تاریخی شاعرانه‌تر می‌داند، یا گنکور را مسخره می‌کند. چون دیدرو را از هومر و واتو را از رافائل بالاتر می‌داند، همچو آدمی، خودش مدام بگوید که نبردهای ترموپیل و حتی اوسترلیتز در مقایسه با نبرد ووکوا^{۶۲} هیچ بوده. اما این دفعه، همان مردمی که در مقابل مدرنیست‌های ادبیات و هنر مقاومت کرده بودند از مدرنیست‌های جنگ پیروی می‌کنند، چون این جوری فکر کردن مُد شده، بعد هم ذهن‌های محدود را نه زیبایی جنگ بلکه عظمت و وسعتش مات و مبهوت کرده. صفت غول‌آسا را امروزه فقط به شیوه آلمانی‌اش می‌نویسند^{۶۳}، اما هر چه هست، چیزی که در مقابلش زانو می‌زنند به هر حال غول‌آساست. راستی، حالا که حرف بریشو پیش آمد، تازگی‌ها مورل را ندیدید؟ شنیده‌ام که می‌خواهد مرا ببیند. باید قدم اول را او بردارد، من مسن‌ترم، صحیح نیست که من پیشقدم بشوم».

اشاره‌ای به آینده بکنیم و بگوییم که متأسفانه آقای دو شارلوس همان فردا در خیابان به مورل برخورد؛ مورل برای تحریک حسادت او بازویش را گرفت و ماجراهایی کم یا بیش واقعی را برایش تعریف کرد، و چون آقای دو شارلوس با سرگشتگی و احساس نیاز به این که مورل شام را با او باشد از او خواست که به جای دیگری نرود مورل با دیدن یکی از دوستانش با آقای دو شارلوس خداحافظی کرد و او با این امید که تهدیدش مورل را از رفتن باز بدارد هر چند که البته هیچگاه آن را عملی نمی‌کرد گفت: «مواظب باش که یک روزی انتقامم را می‌گیرم». مورل خندید و همچنان که می‌رفت ضربه‌ای به پس‌گردن دوستش زد و سپس دست در کمر او انداخت و او تعجب کرد.

بدون شک آنچه آقای دو شارلوس درباره مورل به من گفت بیانگر این